



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت ششصد و چهل و چهارم





خانم فرزانه از همدان



باسلام

موضوع: کارافزایی در مسیر تبدیل

هشیاری به محض ورود به جهان و پوشیدن لباس فرم مرحله جدیدی از سفر خود را آغاز می کند و با پنج حس خود و توانایی فکر کردن شروع به شناخت جهان پیرامون خود کرده و با تصاویری که ذهنش برای او توصیف می کند همانیده می شود و کم کم از اصل خود جدا شده و ماموریتی که به خاطر آن آمده بود را فراموش می کند و من ذهنی او ساخته می شود.

قرار او با خداوند این بوده که مدت کوتاهی برای شناخت جهان و استفاده کردن از توانایی های جدیدش در ذهن بماند، ولی بدلیل نیروی جاذبه جهان و نبودن انسانهای عاشق و آگاه در اطراف خود اینکار به تعویق می افتد و او بدون آگاهی از قوانین خداوند که حاکم بر جهان فرم است شروع به کار می کند و هدایت او به وسیله عینکهایی که من ذهنی براساس قضاوت و خاصیت خواهدگی خود ساخته و هر لحظه یکی از آنها را به چشم او می زند، صورت می گیرد.

غافل از اینکه کار با این دید غلط با گذر زمان برای او، مانع، مسئله و دشمن می سازد و انرژی او را تلف کرده و نتیجه کارهای او به کارافزایی در جهان می انجامد و هر چه جلوتر می رود دچار انقباض، نابسامانی و درد بیشتری می شود.

من ذهنی برای برطرف کردن حس نقص و کامل کردن خود به فرمهای آفل و هر باور پوسیده ای چنگ می زند و روی هشیاری را می پوشاند. در حالی که هشیاری از روز ازل کامل بوده و نیازی به جهان ندارد. کارافزایی های من ذهنی مانند کشت جدیدی روی کشت اول یا خدائیت ما را می پوشاند و سبب گمراهی بیشتر می شود.

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸ و ۱۰۵۹

یکی از ابزارهای مهم من ذهنی که بوسیله آن خود را حفظ می کند ملامت است او همیشه به دنبال وضعیت یا شخص خاصی می گردد تا مشکلات خود و دردهای ایجاد شده را به گردن آن بیندازد. همه رنجشهای ما بازتاب اعمال خود ماست و این پهلوانی می خواهد که انسان اعتراف کند که همه بلاهایی که سرم آمده تقصیر خودم بوده و به دلیل دید غلط من بوجود آمده. این قانون عدالت زندگی است که ذره ای بدی یا ذره ای نیکی را به سوی ما باز می گرداند، او قصد آسیب زدن به ما را ندارد و مسائل ما به خاطر بخت بد یا دشمنی خدا با ما نیست.

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶ و ۴۲۷

از آنجایی که هدف زندگی برگشت ما به صورت هشیاری به این لحظه ابدی و قائم شدن بر ذات اصلی خود بوده است، زندگی همه فکرها و اعمال ما را که بر اساس حفظ و هر چه بیشتر بهتر همانیدگی ها پیش می رود عقیم می کند، تا با فشار درد حاصل از همانیدگی ها ما را از زمان مجازی خارج کرده و توجه ما را بر روی این لحظه ابدی معطوف سازد. همه ما انسانها دارای خاصیتی به نام فضاگشایی هستیم که استفاده از آن فقط با موازی بودن با اتفاق این لحظه امکان پذیر است. ما با فضاگشایی بسیار شدید در این لحظه می توانیم به پیر خرابات که خود زندگی است وصل شویم و جام شراب که چهار خاصیت مرکز عدم و مهمترین نیاز ماست را از خود زندگی بگیریم. در عین حال به تاخیر انداختن این امر سبب کارافزایی و ضرر و زیانهای جبران ناپذیری برای ما خواهد شد.

بده یک جام ای پیر خرابات
مگو فردا، که فی التأخیر آفات
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

در واقع ما به عنوان انسان قبل از هر کاری در جهان باید همانندگی ها را از مرکزمان بیرون کنیم و در خدمت زندگی در آییم.

در خدمت زندگی بودن به معنی، نماز، عبادت، یا انجام کارهای به ظاهر معنوی نیست، مرکز را عدم کردن و دیدن با چشم خداوند و اجازه دادن که او از طریق ما فکر و عمل کند، در خدمت خدا بودن است. پس اولین حرفه ما در این جهان بی پیشگی است و در درجه اول اهمیت قرار دارد، اگر ما با من ذهنی دنبال کسب مهارت، تشکیل خانواده، علم آموزی، و شناخت خداوند و معنویت هستیم کارافزا خواهیم بود و کارافزایی با من ذهنی سبب انتقال زنجیره ای از مشکلات و درد از نسلی به نسل دیگر خواهد شد، و تا زمانی که ما با تکیه بر هشیاری جسمی که بر اساس شک که از ترس از مرگ ناشی می شود و تقلید از جمع که پایه و اساس آن بر روی باورهای پوسیده گذشتگان بنا شده و تأکید بر تفاوت‌های ظاهری که به جدایی بیشتر ما از جهان هستی می انجامد حرکت می کنیم، در زندان ذهن خواهیم بود.

هر آدمی را در جهان آورد، حق در پیشه ای
در پیشه ی بی پیشگی کردست ما را نامزد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

مولانا در دفترششم مثنوی به داستان یوسف اشاره می کند:
یوسف که به امر زندگی از چاه نجات یافته بود به دلیل مخالفت با زلیخا در زندان به سر می برد. او از کسی که
برای دیدنش آمده بود درخواست می کند که پیش عزیز مصر وساطت او را بکند، تا ایشان هم زودتر آزاد شود،
به همین دلیل زندگی او را تنبیه می کند و یوسف سالهای بیشتری را در زندان می ماند.. در اینجا یوسف نماد
انسانی است که تا حدودی به زندگی زنده شده و طعم حقیقت را چشیده است و در موقعی مناسب من ذهنی او
موفق می شود یکی از عینکهایش را به چشم او بزند و او ناآگاهانه دوباره طلب کمک و حس نیاز از جهان
می کند، به همین دلیل خارج شدن از ذهن و زنده شدن کامل او به زندگی به تعویق می افتد.
در اینجا مولانا به زیبایی کارافزایی من ذهنی در مسیر تبدیل را برای ما توضیح می دهد و می گوید اگر ما غیر از
مرکز عدم از چیز دیگری کمک بگیریم باید جریمه آن را بپردازیم تا یاد بگیریم که بر ستونهای پوسیده این
جهان که عقل خودمان و عقل من ذهنی جمعی است تکیه نکنیم، بنابراین متوجه می شویم تنها راه و تنها
وسیله ای که ما در دست داریم فضاگشایی و وصل شدن به مرکز عدم است.

پس جزای آنکه دید او را مُعین
ماند یوسف حبس در بضع سنین
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

عارفان و پیامبران برای جبران کارافزایی و یا پرداخت جریمه به دلیل ایجاد درد در خانواده و جامعه به ما پیشنهاد می کنند، حساست و خواستنیهای من ذهنی را ترک کنیم و راه فراوانی اندیشی و بخشندگی براساس مرکز عدم را در پیش بگیریم و این دست گیره محکم را رها نکنیم، تا این طناب تسلیم و فضاگشایی ما را هم مثل یوسف از چاه همانیدگی ها بالا کشیده و به اصل خویش برساند، و وای به حال کسی که در محدودیت ذهن بماند و این طناب را رها کند.

این سَخا، شاخی است از سَر و بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عُروه الوثقی ست این ترک هوا
بر کشد این شاخ، جان را بر سما

تا برد شاخ سَخا ای خوب کیش
مر تو را بالاکشان تا اصل خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۲۷۳ تا ۱۲۷۵

هر کسی در این لحظه فکر و عمل سازنده می کند، حتما در حال صبر و شکر و فضاگشایی است، یعنی اگر ما فضاگشایی می کنیم و زندگی را به ما نشان می دهد ما برای این شناسایی شکر و برای انداختنش صبر می کنیم. این صبر و شکر واقعی است و بدون فضاگشایی و نور آن فضا و حضور زندگی در مرکز ما، نمی توان این دو راه صبر و شکر را تشخیص داد.

این دو ره آمد در روش، یا صبر یا شکر نعم
 بی شمع روی تو نتان، دیدن مر این دو راه را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هر چقدر ما در زندگی با این دید غلط درد ایجاد کردیم و در مسائل پیچیده گرفتار هستیم، نباید نگران باشیم، ما از جنس زندگی و امتداد او هستیم، باید مسئولیت حالمان را در این لحظه به عهده بگیریم و فضا را باز کنیم، تا زندگی این پرده های همانیدگی را از جلوی چشمان ما بردارد و بسوزاند. صبر کردن و کشیدن درد هشیارانه مانند دارویی بسیار مهم برای برداشتن همانیدگی ها از مرکز ما اهمیت اساسی دارد.

پرده های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱

کسی که در این لحظه مرکز عدم را تجربه کرده باشد، او فهمیده که پایان کار او زنده شدن به زندگی و یکی شدن با آن فضا است، بنابراین جدی تر کار خواهد کرد، چون خرد زندگی به همه کارهای او جاری می شود. او می داند که این جهان، جهان کاشتن است و وقتی به زندگی زنده شود حاصل کارهای خود را خواهد دید، بنابراین او خوشبختتر است. همانطور که یوسف از پایان کار خود آگاه بود و به همین دلیل سالهایی که در زندان ماند با همه توان برای خدمت به زندانیان دیگر و آبادانی زندان تلاش می کرد.

هر که پایان بین تر او مسعود تر
جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸ و ۲۹۸۹

خداوند در آیه: ۶۳ تا ۶۷ سوره واقعه می فرماید:

"آیا آنچه را کشت می کنید، دیده اید؟ شما آن را می رویانید یا ما رویاننده ایم؟
اگر بخواهیم آن را خار و خاشاک می گردانیم، پس شما از روی تعجب می گوئید، ما زیان دیده ایم، بلکه از
محروم شدگانیم."

هزاران سال است انسان دنبال سایه خود یعنی من ذهنی دویده و هنوز هم می دود و مسائل غیر لازمی بوجود آورده و نمی تواند قبول کند که مقصر است. ما قدرت مسئله سازی من ذهنی را دست کم گرفته ایم، من ذهنی مسئله ایجاد می کند و مسائل ایجاد شده را انکار می کند و چون زیر بار نمی رود ما را به دردسر و کارافزایی می اندازد.

اگر ما جلوی من ذهنی را نگیریم و دنبال او بدویم در آخرین لحظه زندگی خواهیم دید که او جلو ایستاده و برای ما تصمیم می گیرد، پس با دویدن پشت سر سایه از او جدا نخواهیم شد و تا زمانی که من ذهنی داریم همه خدمت ها و عبادت‌های ما به گناه تبدیل می شود و همه نعمت‌های خدا برای ما تبدیل به درد خواهد شد، چون ما آنها را تبدیل به مسئله می کنیم، و از روشنایی شمع حضور در تاریکی ذهن محروم می مانیم.

شناخت خدا یا خودمان در من ذهنی بر حسب جسم است بنابراین این نوع جستجو سبب بسته شدن بندهای بیشتری به دست و پای هشیاری ما می شود. کافی است خاصیت فضاگشایی را در خود بکار بیندازیم، در اثر فضاگشایی و درد هشیارانه همه گناهان ما به عبادت تبدیل می شود و نعمتهای زندگی به ما برکت می دهد و تاریکی ذهن تبدیل به روشنایی حضور می شود و جست و جوی ما با مرکز عدم سبب پاره شدن بندهای محدودیت ذهن می شود.

کار و تلاش، عبادت و خدمت با مرکز عدم، عدم را زیادتر کرده و ما را به اصلمان زنده می کند، مرکز عدم همانیدگی های ما را تبدیل به نور کرده و گناهان ما را تبدیل به خدمت می کند و هر لحظه از زندگی ما با مرکز عدم تبدیل به عبادت می شود.

ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
 آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

جرم تو گشت خدمتت، رنج تو گشت نعمتت، بند تو گشت جست و جو

مولانا می گوید: بیان و درک این موضوع با ذهن بسیار سخت است، من نمی دانم اگر تو می دانی تو بگو. مرکز جسمی جسم را جستجو می کند و ما را بیشتر در انقباض قرار می دهد و مرکز عدم، عدم را جستجو می کند و فضای درون بازتر می شود و ما را به زندگی تبدیل می کند و این جست و جویی است از ورای جست و جو، وقتی مرکز عدم می شود ما در جمال خداوند غرق می شویم و این حال و قالی است از ورای حال و قال من ذهنی که به زیاد و کم شدن همانیدگی ها بستگی دارد، در حالت مرکز عدم حال ما فقط به باز شدن آن فضا بستگی دارد نه چیز دیگر و این غرق شدن در جمال خدا غرقه ای نیست که ما از آن رهایی پیدا کنیم. کسی که به اینجا رسیده باشد می رود و با دریا یکی می شود و تنها خداوند و انسانهایی که از جنس دریا شده باشند او را خواهند شناخت.

جست و جویی از ورای جست و جو
من نمی دانم، تو می دانی بگو

قال و حالی و از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه ای نی که خلاصی باشدش
یا به جز دریا، کسی بشناسدش

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۲۱۱ تا ۲۲۱۳

صفتِ خدای داری، چو به سینه ای درآیی
لَمَعَانِ طُورِ سِینَا تو ز سینه وانمایی

صفتِ چراغ داری، چو به خانه شب درآیی
همه خانه نور گیرد، ز فروغِ روشنایی

صفتِ شراب داری، تو به مجلسی که باشی
دو هزار شور و فتنه، فکنی ز خوشِ لقایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۸

شاد و پیروز باشید

فرزانه از همدان



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
شرح غزل ۵۸۸ دیوان شمس از برنامه ۸۹۸ گنج حضور

صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد، همان است او که پار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مولانا در این غزل زیبا همهٔ انسانهای هوشیار را دگرباره دعوت عمومی می کند، که بیایید که شاه قمار آمده است، جهان آفرینش یک بازی قمار است و خدا هر لحظه با یک شیوهٔ نو و یک لباس نو وارد این بازی می شود و او همان خدای ازلی است که همیشه با ما بوده ولی ما چون در ذهن بودیم او را نمی دیدیم. وقتی دگرباره دعوت می شویم یعنی ناامید نباشیم، هنوز فرصت داریم تا همانیدگیهای مرکزمان را قمار بکنیم و در راه او ببازیم. در نهایت باختن ما به همانیدگیها، بردن ما به زندگیست و از جنس خدا و شاه قمارباز می شویم. وقتی مرکز ما خالی از همانیدگیها می شود با مرکز عدم فر و شکوه ایزدی در ما تجلی می کند.

ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خونخواره
میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

از هوشیاران عالم چه کسی حاضر است که یک بار دیگر کمر همت ببندد و طبق فرمان شاه قمارباز که می خواهد خون همانیدگیهای ما را بریزد با تسلیم راهی میدان فضاگشایی شود، همین لحظه وقت کار است، من ذهنی به ما وعده فردا را می دهد ولی فرداها دیر است و در تأخیر تسلیم ضررهای بسیاریست.

بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
 به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ای ساقی سبک دستم ای خدای بخشنده و مهربانم بیا که من دوباره می خواهم با زندگی همکاری کنم و کمر همت ببندم و در میدان قمار زندگی با فضاگشایی همانیدگیها را شناسایی کنم و آنها را با اختیاری که به من دادی با جان و دل ببازم و هیچ شکایتی نکنم، به جان تو که جان من است فهمیدم اختیار من در من ذهنی زیان کاریست و مرا به ساقی های دنیا می دهد که همه سنگین دست هستند. بالاتر از جان تو که زنده شدن به عدم است هیچ چیزی نیست و غیر از عشق به تو هیچ چیزی را در مرکز نمی گذارم.

چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
 چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

وقتی لحظه به لحظه فضا را در برابر اتفاقات و آدمها گشودم دیدم دنیایی که برایم در من ذهنی مثل خارستان بود به گلزار تبدیل شد و من مثل گل شکوفا شدم، هر چند هنوز خارهای همانیدگی دارم ولی به جان تو و در راه تو همه خارها با فضاگشایی می سوزد این فضای خالی و گشوده شده، گل جان من است که نثار تو می کنم، یعنی مال تو می شوم. خدایا نمی خواهم مثل فرج که مورد تجاوز این دنیا و دردهایش قرار گرفت، مال دنیا باشم.

پیایی فتنه انگیزی ز فتنه باز نگریزی
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

خدایا تا کنون با من ذهنی ام شکایت و ناله می کردم که فتنه های دنیا مرا بیچاره کرده است، ولیکن از مولانا
آموختم که فتنه های پیایی زندگی برای بیداری من است تا هر چه زودتر مرا به یار عیار و جوانمردم برساند تا
به دامهای دنیا نیافتم. وقتی فضا باز می کنم فتنه انگیزی تو را در لباسها و شیوه های نو می بینم و یک
همانیدگی ام را قمار می کنم و می بازم و دیگر به ذهن نمی روم و چون و چرا نمی کنم. می خواهم همیشه در
گلستان عدم بمانم تا از قدرت و هدایت و عقل فضای عدم در امنیت باشم.

اگر بر رو زند یارم، رُخی دیگر به پیش آرم
 ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر خدا بر صورت‌م سیلی بزند من روی دیگرم را پیش می آورم تا از دستان سبک دستش سیلی بخورم و می دانم سیلی که خدا به من می زند مرا از خواب ذهن بیدار می کند و آب حیات به رویم می پاشد. این گفته مسیح است که اگر به یک طرف صورت‌م می زنی من رویم را برمی گردانم تا به طرف دیگر هم بزنی. ولی من ذهنی تسلیم را نمی شناسد و از خودش دفاع می کند و می گوید حق من این نبود، اما حضور دستان معشوق را می شناسد، فضا را می گشاید تا رخس ابروی زندگی و عشق را لمس کند.

تویی شاهها و دیرینه مقام توست این سینه
 نمی گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

خدایا تو همیشه به صورت این لحظه ابدی با من بودی ولی چون در ذهن به دنبال تو می گشتم، می گفتم: خدایا کجایی که من انقدر درد می کشم و بیچاره ام. نمی دانستم که در مقام فضاگشایی می توانم خانه تو را که سینه من است پاک کنم تا تو قدم به مرکز من بگذاری. از دیرباز خانه تو سینه من بوده ولی من احمق و ترسو این خانه را از همانیدگی با پول و مقام و سواد و تایید و توجه دیگران و هزاران همانیدگی دیگر انباشته کرده بودم.

شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم
 نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شاه و خدای من می گوید: من همیشه پیش تو بودم، این تو بودی که در ذهنت با فکرهای پی در پی می پنداشتی که مرا گم کرده ای، تو مرا از خودت جدا می دانستی و نمی دانستی اگر فضا را باز کنی، من در دشت سینه تو خواهم بود، خدا می گوید: صبر من بسیار است تا تو به حضور برسی، اگر گوش به عجله من ذهنی ندهی و صبور باشی شمشیر ذوالفقار حضور را از غلاف فضای گشوده شده بیرون می آوری.

مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

این غزل بیدار کننده می تواند بند همانیدگیهای مرا ببرد و خونشان را بریزد تا من سراسر جان شوم و بهترین یار مرا که هوشیاری حضور من است مانند صلاح الدین که بهترین یار مولانا بود مرا همنشین بزرگانی چون مولانا کند و مرا به سوی دیار عاشقان ببرد.


با سپاس و قدردانی از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com